

# سرگذشت فکری و آثار شاهرخ مسکوب از نظر خود او

متن سخنرانی در مراسم بزرگداشت مسکوب در پاریس. (جمعه ۲۲ / آوریل / ۲۰۰۵)

بین تمام کسانی که می‌شناسم، از ایرانی و غیر ایرانی، برای شاهرخ مسکوب بیش از همه کس احترام قائل بوده‌ام و هستم. قبل از هر چیز این احترام برای آنچه بود که خود شاهرخ اسم آن را اخلاق می‌گذاشت.

اخلاق و رای معنای معمولی پیش پا افتاده و قراردادهای روزمره که به آن می‌دهیم. به گفته خود شاهرخ: «در حقیقت اخلاق خود من اخلاقی است ضد قراردادهای اخلاقی، ضد ظواهر و قوانین اخلاقی... در آنجاهائی که مسئله اصول باشد کمتر فکر می‌کنم که آیا این کاری که دارم می‌کنم در نظر دیگران چه جلوه‌ای دارد. قضاوت دیگران از پیش ملاک اصلی رفتار من نیست... آنچه دلم می‌خواهد، باشم. خواه بد بدانند و خواه ندانند.»

برای مسکوب اخلاق جوهری بود از میراث دنیای حماسی و از ایران قرن چهارم و پنجم هجری. یک جنبه این اخلاق آزاد منشی و حس داد بود که به خاطر آنها مسکوب انواع ناعدالتی و تنگناها و شکنجه جسمی و روحی را با بردباری و وقار تحمل کرده بود و می‌کرد. نه این که این‌ها را حس نکند.

هر کسی با «روزها در راه» آشنائی داشته باشد می‌داند که تا چه اندازه زخم‌پذیر بود و چقدر دنیای روحی شاهرخ دنیای متلاطم از احساس و در احساس بود. اخلاق مسکوب نفی دنیای احساس او نبود. کمال احساس و فائق شدن بر آن بود، با گذشت از خویش به احساس فائق

می شد و آن را تبدیل به فکر می کرد: نوشته های او ناشی از این رابطه اند.

جنبه دیگر اخلاق مسکوب چیزی بود که کمتر در روشنفکر و متفکر و هنرمند و اهل قلم پیدا می شود، مال هر کجا که باشند. چون این جماعت فکر می کنند جلو لوله توپ قرار گرفته اند. یا معمولاً عادت دارند مثل طاووس یا لاقفل مثل بوقلمون چتر بزنند و پرهایشان را باز کنند. به خیال این که پرهای دوشان اشعه های خورشیدی هستند.

شاهرخ مسکوب دقیقاً به جا و اندازه خودش آگاه بود. زیاد درباره «خداوند نام و خداوند جای» فکر کرده و نوشته بود. چون جای و نام برای او اهمیت اساسی داشتند. اگر «نام» با آن جنبه اخلاقی شخصی او رابطه داشت که گفتم، یعنی آزاد منشی و حس داد و بردباری در مقابل همه مشکلات به خاطر آنها. «جای» بیشتر به کار شاهرخ مسکوب مربوط است. به آنچه که نوشته و در دسترس خواننده هاست. و هم چنان که گفتم خودش کاملاً به جا و اندازه خودش آگاه بود و آنها را به بهترین وجه به کمال رسانید و پر کرد. آگاه که هم طراز فردوسی و حافظ نیست. با آگاهی به این فاصله عنوان کتابی را که حاصل یک عمر درباره «شاهنامه» نوشت و درگذشت «ارمغان مور» گذاشت. ولی در عین حال خوب آگاه بود که «شاهرخ مسکوب» است. یعنی از نوادری که با دانائی تمام وارث دنیای فرهنگی ایران بود. می گفت: «فرهنگ ایران وطن من است». و در وجود خود و در نوشته هایش این فرهنگ را زنده نگاه داشت.

این آگاهی به «خود» جنبه دیگر آزادمنشی و حس داد مسکوب بود. می گفت: «مسئله عدم آگاهی درد ماست. هر کداممان از دیدن یک چیزهای اساسی عاجزیم. خوب نتیجه همین می شود.» و جایی دیگر: «نه مطلقاً دیگر به صداقت به عنوان یک ارزش فی نفسه اعتقاد ندارم. صداقت با چه میزانی از خورد؟ با چه میزانی از آگاهی... یک آگاهی و بینش تاریخی لازم است.» و شاهرخ مسکوب این آگاهی و بینش تاریخی را نسبت به خودش و نوشته هایش داشت. در دوران مختلف، به مناسبت های مختلف و در سبک های مختلف، چند بار شاهرخ مسکوب به تحلیل دوران زندگی خود در رابطه با فکر و آثارش پرداخته. گاهی با صراحتی که کمتر - و در مورد «روزها در راه» اصلاً - بین ایرانیان مرسوم نیست... از طرفی آگاهی از خود لازم داشت که به گفته خودش «اسیر خواننده و شنونده نباشد، عوام فریبی نکند، چون این صورتی دیگر از فریفته عوام بودن است.» و از طرف دیگر خود فریبی نکند، و باز به گفته خودش: «با توجیه مسئله، رفع مسئولیت.»

آگاهی به مسئولیت یکی از پایه های اخلاق مسکوب بود و اعتقاد به اینکه «از ماست که بر ماست». بیهوده تراژدی های یونان را ترجمه نکرده بود و به فردوسی نپرداخته بود. در هر دو حال حس مسئولیت خیلی مهم است. سرنوشت کور و مسئولیت شخصی را نمی شود از هم جدا کرد

و همه چیز را به حساب حوادث و شرایط گذاشت و از تنبلی و راحت طلبی چه در مورد خود چه در مورد وقایع اجتماعی و تاریخی خود را قربانی حوادث و دیگری و دیگران دانست. برای مسکوب این آگاهی به مسئولیت شخصی از پیش پا افتاده ترین مسائل زندگی شروع می شد تا بزرگترین مسائل تاریخی. چندی کارمند یک شرکت ساختمانی بود. می گفت: «من بلد نبودم. بله نمی خواهم بزنم توی سر کار. نه بلد نبودم. این کار را گذاشتم کنار.» این یک مثال کوچک بود. ولی درباره تاریخ می گفت: «یک ملتی در تاریخش دخالت دارد و دنبال سپر بلا نباید بگردد. اصلاً معتقد نیستم که اوامر را همه اش به حساب سیاست های بین المللی بگذاریم. یا آن طوری که عادت ماست دنبال مقصر دیگری بگردیم. دست و بالمان را بشوئیم و خودمان را راحت کنیم.»

\*\*\*

اکثر نقل قولهایی که آوردم، از گفتگوی شاهرخ مسکوب با علی بنو عزیزی بود که تحت عنوان «درباره سیاست و فرهنگ» و به وسیله انتشارات خاوران چاپ شد و بعداً در ایران با عنوان «کارنامه ناتمام».

این گفتگو نمونه بارز آن «آگاهی به خود» است که صحبتش بود. و بهترین مقدمه برای شناسائی شرح زندگی فکری و آثار شاهرخ مسکوب است و خود به خود پایه اصلی یادآوری من از افکار و آثار او.

\*\*\*

شاهرخ مسکوب در سال ۱۳۰۴ در شمال به دنیا آمده. اصل و نسب فامیل از کاشان و شمال است ولی شاهرخ در اصفهان بزرگ شده. کتاب «سفر در خواب» و صف حال و هوای اصفهان و اولین احساس های نوجوانی است.

شاهرخ در دوره رضاشاه به دنیا آمده که می گفت دوره ای بود که بعضی از خواستهای اجتماعی و جنبش های فرهنگی دوره مشروطیت در آن شکفته شد. پیدایش یک دوره تجدد توأم با پایان دوران قبل که نشان آن برای شاهرخ هم زمانی ملک الشعرا بهار، آخرین شاعر کلاسیک و نیما اولین شاعر نوپرداز است. مسکوب کتاب «داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع» را به دوره مشروطیت و رضاشاه اختصاص داده. می گفت کار رضاشاه تشکیل حکومت سراسری ملی و تأسیس نهادهای جدیدی برای اداره مملکت و حکومت ناقص قانون بود ولی بدون آزادی و با دیکتاتوری. بنظر مسکوب کسروی و هدایت نمونه های بارز خواست آزادی و برخورد با عدم وجود آن درین دوره بودند.

هماهنگ با روحیه کلی دوره رضاشاه، در مسکوب از بچگی حس میهن پرستی و وطن دوستی



و ناسیونالیسم رشد می‌کند. در این صورت برای مسکوب نوجوان رفتن رضاشاه فاجعه است. عقایدش به اینکه این دستگاه می‌تواند به آمال و وطن‌دوستی‌اش حقیقت بخشد فرو می‌ریزد. در آن وقت شاهرخ مسکوب نزدیک به دو سال به مذهب پناه می‌برد با همه تشریفاتش تا حد دعوا با مادر و خواهر که چرا بی‌حجاب توی کوچه می‌روی. چرا روزه نمی‌گیرید و ازین قبیل.

دست آخر، خواندن آثار کسروی، که در ابتدا شاهرخ از و منزجر است، کم‌کم اعتقادات جدیدش را متزلزل می‌کند، بدون اینکه کسروی چیز مثبتی به جای آنها بگذارد. و شاهرخ مسکوب در سال ۱۳۲۴، به قول خودش، «با یک نوع خلاء فکری» برای تحصیل در دانشکده حقوق به تهران می‌آید.

ولی قبل از این که به تهران برسیم، از لحاظ رشد فکری شاهرخ باید چند مورد اساسی را در نظر گرفت. اولاً این که خیلی زود از بچگی شاهرخ مبتلا به کتاب‌خوانی می‌شود. در آغاز چیزهای ساده و مورد علاقه دبستانی‌ها: مثل «آرسن لوپن» و «جینگز رجائی». ولی خیلی زود در دبیرستان، و از آن روز برای همیشه، شیفته تفاسیر قرآن و نوشته‌های عرفاست.

باید اضافه کرد که در آن دوره شاهرخ ورزشکار هم بوده و زورخانه‌رو. و این در زورخانه است که شاهرخ مسکوب هسته اصلی زندگی‌اشی را پیدا کرده یعنی «شاهنامه» فردوسی.

همیشه از مرشد حسن حرف می‌زد و طنین صدایش برای او زنده و حاضر بود. می‌گوید:

«این مرشد حسن آدم بی سوادى بود. در حدود پنجاه شصت بیت شاید كمى بیشتر «شاهنامه» حفظ بود. ولى حالش را حس مى كرد... در حقيقت فردوسى را مديون او هستم و خيلى چيزها را مديون فردوسى. «شاهنامه» در حقيقت راه مرا به ادبيات بزرگ باز كرد. چون يك كمى كه آدم با «شاهنامه» آشنا مى شود آسان نيست به سراغ ادبيات ميان مايه و متوسط برود. آدم بي اختيار نظر بلند مى شود.»

با دسترسى به اين گنجينه شاهرخ مسكوب به تهران مى آيد. بعدها اين گنجينه و دوباره زنده كردن آن افق فكرى او مى شود. ولى در آن زمان نطفه اى بيشتر نبود. و خلاء فكرى را مقابل وقايع روز پر نمى كرد.

در آن موقع، نه تنها در ايران بلکه در خيلى از جاه اى دنيا، واژه هاى روشنفكرى و كمونيست مترادف همدىگر بودند. شاهرخ مسكوب هم بعد از چند ماه در دانشكده حقوق عضو حزب توده مى شود. مثل اكثر اعضا، به قول خودش: «از روى احساسات و عواطف براى جبران بي عدالتى هاى اجتماع، و چون خواستار عدالت اجتماعى و بشردوستى و وطن پرستى بودند.» مى گويد: «در آن دوره (و روى آن دوره تكيه مى كنم) حزب توده مجموعه اى بود از صادق ترين افراد كه گرفتار بدترين روش ها و بدترين سياست ها شدند. منظورم اكثريت حزب است. يك اقليتش البته سياست باز بودند و يا احتمالاً مى دانستند سرشان به كجا بند است.» در ضمن به قول مسكوب: «در مملكت بهم پاشيده و بعد از اشغال متفقين حزب جاي امن بود و مثل يك خانواده و يك مذهب علمى.»

۳۷۶

بدين ترتيب است كه فعاليت حزبى شاهرخ مسكوب شروع مى شود، كادر و حقوق بگير حزب و تا عضويت در تشكيلات كل و مسئول شهرستانها. دوره حزبى از ۱۳۲۴ شروع مى شود، براى ده سال و بعد هم دو سال و دو ماه، گو اين كه ديگر توده اى نيست، در زندان و تا ۱۳۳۶. اولين كار نويسندگى مسكوب «تفسير اخبار خارجى» است در «قيام ايران». ولى حتى در آن موقع كه خود را وقف فعاليت حزبى مى كرده، در مسكوب دوگانگى بين حزب و ادبيات وجود داشته كه نه تنها افراد حزبى كه او را اگر احياناً با «شاهنامه» يا «تورات» مىديدند تعجب مى كردند، بلكه خود شاهرخ هم از اين تعجب بي نصيب نبوده است. مثلاً از شيراز براى سركشى به فسا مى رفته و «خمس نظامى» در دست داشته است. مى گويد: «اوامر يعيد: «خمس» و انقلاب، براى خودم هم تعجب آور بود. ولى نه مى توانستم از «خمس نظامى» دست بردارم نه از كار حزبى.» بار ديگر در لار، در شب كويز، «ايليا» هومر مى خواند: «از وضع خردم خنده ام مى گرفت كه در لار يكي آمده با چهار پنج تا عضو شاخ شكسته بدبخت مفلوك تر از خود سرو و كله انقلابى مى زند. با ترس و لرز و مخفى كارى آمده به لار و حالا دارد بالاي پشت بام «ايليا»

هو مر می خواند. آن حماسه باشکوه، در پنهانکاری و ترس.»

بعد از مدتی غلبه با سیاست است. ولی کم کم دوگانگی دیگری در شاهرخ و این بار در مورد حزب پیدا می شود: از جمله قضیه آذربایجان، فردپرستی استالینی و بخصوص رفتار حزب توده با دکتر محمد مصدق، تا بعداً یک روز در زندان می فهمد که دیگر توده ای نیست. نه به خاطر اقدامات مقامات انتظامی مثل شکنجه و غیره که در عقایدش اثری ندارند. بلکه از رفتار مسئولین حزبی در زندان، و تمام لفاظی های معمول برای پوشاندن حقایق بعد از دستگیری سازمان افسران و بی لیاقتی گردانندگان و متلاشی شدن حزب و بخصوص دو امر مهم تر. می گوید: «گزارش خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و جنایات استالینی را توی زندان خواندم. چیزی بود که می خواندیم برای این که حالمان بد بشود و کیف کنیم. بعد ماجرای مجارستان پیش آمد. این دو تا حادثه ای بود که مرا زیر و رو کرد. این دو حادثه بحرانی در من پیش آورد که در حدود یک ماه ادامه داشت و آخر کار به اینجا رسید که پیش خودم فکر کردم که خوب حالا بالاخره چکار می خواهی بکنی؟ می خواهی زنده بمانی یا نمی خواهی زنده بمانی؟ دیدم نه قویاً می خواهم زنده بمانم و هیچ راه دو می نمی خواهم انتخاب بکنم جز این. یادم هست که به خودم گفتم مرتیکه اگر می خواهی زنده بمانی همین عقل ناقص احمقانه گنجشکی خودت را به کار بیانداز. به همین ناچاری اعتماد کنی، و همین را ملاک کار قرار بدهی.»

۳۷۷

در سلول انفرادی زندان، کتاب ممنوع بود ولی بعد از انفرادی مسکوب زیاد کتاب می خواند، «شاهنامه» درس می داد. می گوید: «در حقیقت در آنجا، در آن گفتگوها «مقدمه رستم و اسفندیار» نوشته شد. بعد که بیرون آمدم، بعد از چند سال، روی کاغذ آمد.»

پس از آزادی شاهرخ مسکوب در یک کارخانه فلزکاری و یک شرکت ساختمانی کار می کند و از سال ۱۳۳۹ به بعد در سازمان برنامه. و مدتی هم در «جلب سیاحان».

فوراً بعد از زندان به قول خودش دوره ای از «اتودستروکسیون» می گذراند. «می زدم خودم را داغون می کردم. از نظر روانی. یک دو سالی به شدت این طور بود... با لودگی و ولنگاری و عذاب وجدان و برگشت به دوره گذشته...» «در آن زمان یک چیز هنوز وجود داشت که حس می کردم مرا نکه می دارد که نمی گذارد غرق بشوم و آن مطالعه بعضی از متن ها بود. در همان دوره بود که من بارها و بارها «ادیب» را می خواندم. فقط جمعه ها وقت داشتم، در طی یک سال و نیم ترجمه آن طول کشید.

در ادبیات فارسی هم بیشتر داستان سیاوش را در «شاهنامه»، یک مقداری «مثنوی» و بعضی کتابهای «تورات»: ایوب، مزامیر، غزل غزلها و جامعه... اصلاً فکر می کردم ایرانی بودن گرفتاری ها و بدبختی های فراوانی دارد. ولی زبان فارسی، ادبیات فارسی همه چیز را جبران



## هویت ایرانی و زبان فارسی

شاهرخ مسکوب

می‌کند. با خواندن این آثار فکر می‌کردم وقتی بر سر دیگران، آدم‌هایی مثل ادیب یا سیاوش، ایوب یا اسفندیار یک چنین بلاهاتی آمده بر سر ما چیزی نیامده. البته مقایسه بلند پروازانه ایست ولی در ضمن تسلی فوق‌العاده است.» «هویت مرا در پنج شش سال اول بعد از زندان اینها قوام می‌داد. فلسفه آلمان را کمی دیرتر با مطالعه «استتیک» هگل شروع کردم. منظورم از فلسفه آلمان فقط هگل و کانت است آن هم ناقص. که همین نزدیک ده سالی مرا از مطالعه رمان و ادبیات محض اروپائی دور کرد. و «ثوری رمان» لوکاک که تحسین و تعجب مرا برمی‌انگیخت.»

نه تنها شناخت شاهرخ مسکوب از فرهنگ و تاریخ ایران شگفت‌انگیز بود بلکه او با فرهنگ غرب بسیار و عمیقاً آشنا بود. تا آنجائیکه نسبت به آن هیچ عقده‌ای نداشته باشد. به شوخی به شاهرخ می‌گفتم که برای او فرهنگ غرب مثل کودی است که باعث باروری و شناختش از فرهنگ ایران شده. بدون شناخت فرهنگ غرب کارهای مسکوب درباره ادبیات ایران مثل «سوک سیاوش» و «در کوی دوست» که در عرض سالها نوشت هرگز وجود نمی‌داشت. چون نه این طریق برخورد با ادبیات در ایران مرسوم است نه این وسعت نظر و عمق. خود مسکوب نوشتن «در کوی دوست» را مدیون خواندن «مرگ و پرژیل» از هرمن بروخ می‌دانتست.

ولی شاهرخ مسکوب نه غربی بود. نه غرب‌زده. و نه درگیری منفی با غرب داشت. خوب می‌دانتست که برای زنده ماندن ایران و فرهنگ ایران شناخت عمیق غرب لازم است. شاهرخ

مسکوب عاشق فرهنگ قدیم برای امروز بود نه سنت پرست. می دانست که بدون نگاه به آینده سنت خفه می شود و خفقان می آورد. می گفت: «ما برای آن که در مقابل تجدد و مدرنیته که جهانی شده بتوانیم ادامه حیات بدهیم از راه پناه بردن به سنت به نتیجه ای نمی رسیم. باید ابزارش را بشناسیم و به آن نزدیک بشویم. به دست بگیریم و بتوانیم با آن به نحوی کنار بیائیم. من آن نحو را نمی دانم چیست ولی مسلماً پناه بردن به سنت نیست. نفی غرب نیست. این غرب یک چیزی است که جهان را گرفت. ما با نفی آن نمی توانیم خودمان را اثبات کنیم.»

به خاطر این فکر و اعتقاد بود که شاهرخ مسکوب متوجه وقایع ای که در چند سال پیش از انقلاب در ایران رخ می داد، یعنی بازگشت به سنت نشد. این خود یکی از آن «ناآگاهی»ها بود که به خاطرش شاهرخ به خود ایراد می گرفت.

به قول خودش نه وزن سنت را می شناخت و نه «توده»ها را. شاید اذعان این عدم شناخت توده ها از زبان کسی که سالهای زیادی «توده ای» بوده عجیب به نظر برسد. ولی «توده ها» را کسانی می شناسند و در دست می گیرند که در طلب قدرتند، نه شاهرخ مسکوب با آن آزادمنشی و حس داد. مسکوب می گوید که در ابتدا «یک تماشاچی تحسین کننده انقلاب» بوده تا بیست روز بعد از انقلاب و شرکت در تظاهرات زنان در هشتم اسفند.

۳۷۹

یک سال و خورده ای بعد از انقلاب، اول به خاطر مریضی به پاریس می آید. بعد کاری پیدا می شود و مسکوب در پاریس می ماند. ابتدا با دوست نزدیکش داریوش شایگان و همکارشان کریستیان ژامبه، هر کدام در بخشی از تحقیقات راجع به هانری کرین، در تشکیلات فرهنگی اسمعیلیان پاریس کار می کنند. بعد هم که آنجا بسته شد، شاهرخ همکار خواهرزاده اش می شود در دکه عکاسی...

در کتاب «روزها در راه» - یادداشت های این زمان و اثری نمونه - هم جریان انقلاب هست و بعداً مشکلات زندگی در غربت. آسمان خاکستری پاریس و فشار روحی، و مسافرت های مرتب به لندن برای تدریس زبان فارسی، شدیداً شاهرخ را رنج می داد که «مسافرت نامه» به اسم مستعارش البرزی؛ و در جهت مخالف این همه تاریکی ها «گفتگو در باغ» نشان هائیتست از آن دوره...

ولی درین سالها حواس شاهرخ جویای آگاهی بخشی از تاریخ ایران بود که تاکنون بدان نپرداخته بود. و حالا فکر می کرد که آن روزگار تاریخی زاینده وضع امروزی ایران است و ریشه های حکومت مذهبی در دوران صفویه کاشته شده. می گوید: «باید اعتراف کنم که اساساً در زمینه ادبیات و تاریخ هم به چهار قرن اخیر بی توجه بودم و همیشه پیش خودم می گفتم این دوره انحطاط و ابتدال بوده و خبری نیست. تاریخ فرهنگی، و از طرفی دیگر فعالیت سیاسی و فکری



مذهبیون و خواسته‌های آنها، درین دوره برایم جالب نبود. بعد از تجربه اخیر و بعد از انقلاب همین دوره بدل شده به یک نوع وسواس فکری که ولم نمی‌کند. حالا بیشتر این چهار صد سال است که اکثراً مورد توجهم است که ببینم چی شد که همچین شد.

از کارهای این سالها، از مسکوب همگی «ملیت و زبان» و «داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع» را می‌شناسیم ولی کمتر دو کتاب دیگر «جهاد و شهادت» و «پرسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام»، مقالات دیگری هم درین سالها نوشت که بعداً به صورت کتابی به عنوان «چند گفتار در فرهنگ ایران» چاپ کرد.

بعد از خواندن این کتاب به شوخی گفتم می‌بایستی اسم این کتاب را گذاشته بودی «از فریدون تا فریدون» چون در مقاله اول کتاب صحبت از فریدون اسطوره‌ای بود و در مقاله آخر از دوستان فریدون رهنما. بشکلی که از آغاز دنیای ایران تا دوره معاصر، چه در آثارش راجع به ادبیات دوران مختلف، چه در یادداشت‌ها، یا در گفتگو با بنوعزیزی، چه در خاطرات ازین و آندوست، چه در متن‌های دیگر، نوشته‌های مختلف شاهرخ با بعدهای متعددشان به خودی خود نشانه یک نویسنده و روشنفکر کامل این قرن ایران است. نقشه وطنی است که شاهرخ مسکوب خود را از آن می‌دانست و با بودن در فرنگ بیش از پیش در آن می‌زیست: فرهنگ ایران.

\*\*\*

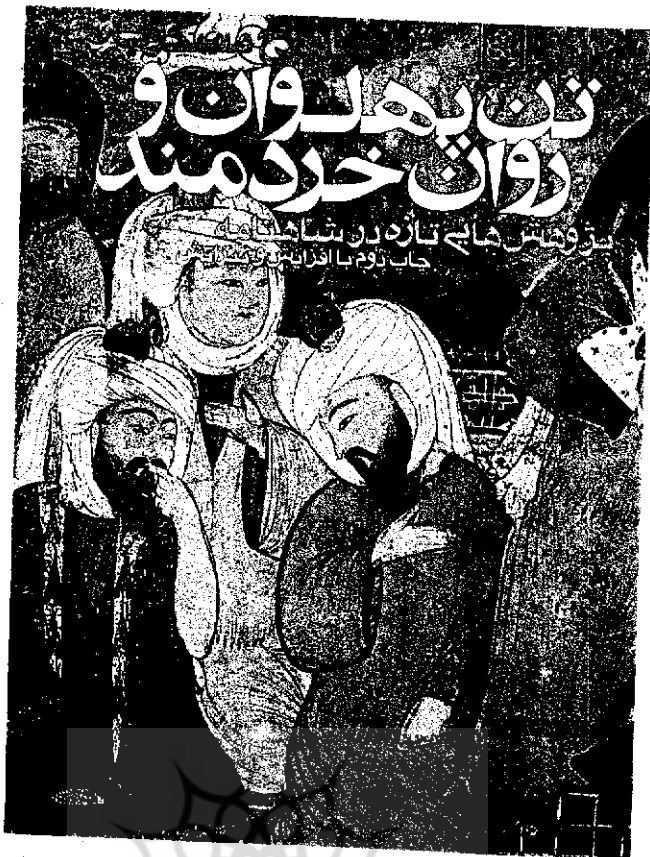
اگر اجازه بدهید، قبل از اینکه که دو مرتبه رشته کلام را به خود شاهرخ بدهم که از آثارش صحبت کند، از بیرون ببینیم بطور کلی جای او در نویسندگی کجاست.

خود شاهرخ موافق بود که کارهای او را essai می‌شود نامید که گویا در قدیم معادل فارسی آن «مقاله» مثل «چهار مقاله» معروف بوده است و در مورد آن امروزه واژه «جستار» را به کار می‌برند.

برای روشن شدن مطلب بهتر است، گرچه کمی «آخوندی» می‌شود که باید ببخشید، اسم چند Essayiste بزرگ را ذکر کنم.

می‌توان اکثر نوشته‌های عرفانی ایران را نام برد ولی با غربی‌ها بیشتر آشنائی دارم: افلاطون، مایستر اکارت که شاهرخ به او خیلی ارادت داشت، مونتینی، دیدرو و بودلر وقتی از هنر صحبت می‌کنند، نیچه «تولد تراژدی» و «زراتوسترا» و در قرن بیستم کسانی که در مورد ادبیات نوشته‌اند که با کارشان شاهرخ آشنائی داشت: لوکاج جوان، والتر بنیامین «مورس بلاشه، هرمان بروخ. اینها چند Essayiste هستند و شاهرخ فکر می‌کرد که او هم Essayiste است.

Essayiste رابطی است بین دنیای زندگی، شعر و هنر و دنیای فکر و عرفان و فلسفه، بین دنیای جسمی، حسی و تصویری و دنیای فکر و ایده ولی نه به وسیله concept. نه مثل



نوشته‌های ارسطو و کانت و هگل رساله سیستمی است، نه شعراست، نه نقاشی و نه زندگی ملموس.

تعریف‌های مختلف از essai هست که فقط یکی از آن را ذکر می‌کنم «یک essai اثری است از نویسنده‌ای غیر متخصص برای خواننده‌های غیر متخصص». مقصود این نیست که Essayiste در مطلب مورد نظرش تخصص ندارد و تحقیق نکرده، بلکه قبلاً تحقیق و تخصص و عملش را در رختکن می‌گذارد و هدفش بحث و جدال نیست. مسائل مهم‌تر و بزرگتری را در نظر دارد که مستقیماً با وجود و جهان و انسان و زمان و خلقت و تاریخ و زندگانی و مرگ و سخن مربوطند نه به قیل و قال مدرسه. بین تحقیق و essai توافقی کلی است که دقیقاً به وسیله والتر بنیامین تعریف شده: «محقق به هیزم و خاکستر توجه دارد، Essayiste به آتش». نه اینکه شاهرخ مسکوب متخصص فردوسی نبود. بیش از شصت سال مرتباً فردوسی می‌خواند و به «شاهنامه» فکر می‌کرد و هر اثر دیگری چه از ایرانیان و چه از سایر آثار دنیا می‌خواند باز ذهنش متوجه «شاهنامه» بود. و یکی از کارهای ناتمامش مقایسه «شاهنامه» بود با سایر آثار بزرگ دنیا.

شاهرخ مسکوب مصحح نبود، ولی کارهای محققین را به خوبی می‌شناخت. ولی برای او هزار و یک چیز دیگر هم لازم بود که اکثر متخصصین که به اجبار باید به یک نقطه معین پيله کنند در کار خود از آن بوئی نبرده‌اند. نوشته شاهرخ مسکوب احتیاج دارد به فلسفه، تاریخ، عرفان،

زبان‌شناسی، زیبایی‌شناسی، جامعه‌شناسی، شناخت ادیان و اسطوره‌های ایرانی، هند و اروپائی و اسطوره‌ها و کتابهای مقدس سایر ادیان و شناخت ادبیات ایران و دنیا و غیره و غیره. نوشته‌های بزرگ مسکوب بعدها مختلف و قشرهای متفاوت دارند. این از تجزیه و تحلیل‌های سیاسی و تاریخی اجتماعی شروع می‌شود تا مسائل ظریف عرفانی و ادبی.

معمولاً مجموعه خواننده یا بیننده‌های یک اثر ادبی و هنری می‌خواهند به قول معروف «حال کنند»، کار Essayiste اینست که این «حال کردن» را به بعدها اساسی‌تری تبدیل کند. ابدی بودن آثاری چون فردوسی و حافظ احتیاج به نوشته‌هایی نظیر essai‌های شاهرخ مسکوب دارند تا طنین امروزی آنها را بشنویم. به این وسیله است که یک فرهنگ زنده می‌ماند.

این به آن معنا نیست که مسکوب حقیقت ازلی و ابدی این آثار را بیان کرده و جایی برای دیگری و فردا نیست. شاهرخ به «انجیل»‌ها خیلی علاقه داشت. چون چهار «انجیل» چهارگونه روایت زندگانی و گفته‌های مسیح هستند. که گاهی با هم متفاوتند. یعنی اینکه حقیقت و گفتار آن یکی نیست و جوانب مختلف دارد و احتیاج به دیدگاه‌های مختلف مسئله همین است. شاهرخ هرگز فکر نمی‌کرد که حافظ مسکوب یا فردوسی مسکوب هر نوع برخورد دیگر با این آثار رانفی یا قدغن می‌کند؛ فکر می‌کرد کارش راهیست به حقیقت آنها که در دوردست هستند و یکمرتبه نمی‌شود به آن رسید. این دقیقاً کار essai است.

خواندن essai کمتر از نوشتن آن مشکل نیست. گاه اتفاق می‌افتاد، اگرچه خیلی بندرت، که از نبودن خواننده یا کند فهرجی حتی بعضی از دوستان گله کند. می‌گفتم، ولی احتیاجی به گفته من نبود، خودش می‌دانست که نویسنده واقعی برای خدای نایافته چیز می‌نویسد نه برای فهم فوری این و آن. تکیه کلام شاهرخ شده بود که می‌گفت: «نوشتن برای من نوعی عبادت است». یا به عبارتی دیگر: «گره‌گشائی کاری فرو بسته، یعنی راهی از بن بست و گشودن روزنه‌ای به سوی چشم‌اندازی بازتر و اندیشه‌ای آزادتر.»

در این رابطه و در اهمیت فکر، essai به فلسفه و عرفان نزدیک است. ولی چون essai جستار یک حقیقت است و نه تدوین رساله‌ای درباره حقیقتی کلی، و چون essai، با آنکه از حافظ یا فردوسی سخن می‌گوید در عین حال بازگویی مسائل و نظر کاملاً شخصی است، essai به ادبیات نزدیک است و جزئی از ادبیات است. اهمیت زبان و سخن برای شاهرخ مسکوب از همین جاست.

می‌گوید «من از کلاس هشتم گرایش پیدا کردم به خواندن ادبیات کلاسیک و نثر. بخصوص متوجه نثر عرفانی شدم، می‌خواندم و لذت می‌بردم... از نفس این نوع حرف زدن، از موسیقی کلام و حسی که در آن بود که هنوز هم هست... موقع چیز نوشتن این حس شدیدتر شد. حس

می‌شود مثل جسم، تپله... مثل سنگ ریزه یا موم است زیر انگشت‌هایم، شبیه کار مجسمه‌ساز است. یعنی کلمه را باید لمس کنم تا ببینم این همان است که معنی را می‌رساند یا نه... یک رابطه بین فکر و زبان و حس و کلام وجود دارد. رابطه‌ای مستقیم است. هم بیواسطه و هم متعالی است... حقیقت زبان در آنجائی است که امکان فکر کردن به آدم می‌دهد. تفکر را بر می‌انگیزد... در آنجائی است که به آدم امکان تخیل می‌دهد و فکراهائی آدم می‌کند که احتمالاً توی زندگی عملی بهش دست پیدا نمی‌کند و به واقعیت مربوط نیست. منتهی همان فکرها حقیقت آدم را می‌سازد، سبب می‌شود که آدم از واقعیت فراتر برود.»

برای مسکوب حقیقت یک امر معنوی و اخلاقی دست نیافتنی است. جای حقیقت سخن است. ازینرو زبان است و او نیست که زبان را تعیین می‌کند. می‌گوید: مثلاً «در نوشته ملیت و زبان که می‌خواهد یک امر تاریخی - اجتماعی را بیان کند، زبان فقط به قصد دادن اطلاع به کار گرفته شده نه ایجاد یک حقیقت دیگری که بخواهد احتمالاً راهی به آن باز کند.» و این زبان هیچ ربطی ندارد مثلاً به زبانی که در کتاب در کوی دوست پیدا شده، «می‌گویم پیدا شده برای اینکه من زبان را انتخاب نکردم. اساساً مطلب یا فکر است که زبان خودش را پیدا می‌کند و به کار می‌گیرد. نویسنده تکلیف زبان را روشن نمی‌کند بلکه زبان است که تکلیف نویسنده را روشن می‌کند. هر فکری زبان خودش را دارد. به همین مناسبت فکرها که متفاوت بشوند زبان هم تفاوت می‌کند. به من بعضی‌ها ایراد می‌گیرند که تو سبک مشخصی نداری. که درست است. من سبک خاصی ندارم. به دلیل اینکه اختیار زبان دست خودم نیست. موضوع‌های مختلف زبان‌های مختلف دارند.» که این خود باز تعریفی است از *essai*.

بجز ایراد به نداشتن سبک خاص، بعضی‌ها هم خیال می‌کنند که چون برای خود مسکوب، به قول خودش: «شاهرخ مسکوب بعد از زندان حقیقت بیشتری دارد تا شاهرخ مسکوب فعال سیاسی متعهد»، در نتیجه شاهرخ مسکوب نویسنده در برج عاجی نشسته و با یک مشت رفتگان سر و کار دارد.

ولی برای او تعهد بعدها دیگری داشت. می‌گوید: «مقارن افتادن به زندان از مسائل اجتماعی منتقل شده بودم به مسائل اگر بشود کلی‌تر، وجودی (اگزستانسیل)... فکر کردم که آدمی که دست به قلم می‌برد باید در قبال جهان، در قبال هستی و در قبال خودش متعهد باشد. اجتماع آن وقت یک جزئی است ازین همه.»

از طرف دیگر مسکوب تأکید می‌کند که «فردوسی، سهروردی، عطار، خیام، حافظ، بیشتر بزرگان ما حاشیه‌ای هستند و علی‌رغم اجتماع، هنرشان در کناره گرفتن از اجتماع رشد کرده. در نوعی دور شدن و در خود بودن.»

باید به حرف مسکوب اضافه کنم که درست به خاطر این کناره گیری از اجتماع است که رابطه عمیقی بین کار این بزرگان و زمین و زمان خودشان و آینده وجود دارد. حال ببینیم خود مسکوب چه رابطه‌ای بین آثارش و زمان خود می‌بیند.

می‌گوید: «من نوشته‌هایم در حقیقت برایم درمان دردهای روحیست. یعنی چیزی که برایم مسئله بشود بعداً به صورت نوشته در می‌آید.»

«بعد از زندان، «مقدمه ادیب» در حقیقت یک نوع تجربه شخصی است، تجربه شخصی کسی که یک دوره سخت و شدید را از سر گذرانده که یک نوع پاکسازی درش بوده است.»  
«مقدمه رستم و اسفندیار» جنگ خوب و خوب است. انگیزه آن مال سال‌های سی و یک و سی دو بود. یعنی دعوی حزب توده با جبهه ملی و مقابله و جنگ بی حاصل نامعقول بین بسیاری از افراد حزب توده - که آرزوئی جز بهبود زندگی اجتماعی و غیره و غیره نداشتند، و جبهه ملی هم که همینطور. البته این موضوع اصلاً توی کتاب نیست ولی این چیزی بود که مرا آزار می‌داد. و وقتی رستم و اسفندیار را می‌خواندم می‌دیدم باز همین مسئله است.

می‌گوید: «کتاب بعدی: «سوک سیاوش» در سال ۱۳۵۰ منتشر شد. یعنی درست مقارن با جشن‌های دو هزار و پانصد ساله. اثری است در مرگ و رستاخیز که گمان می‌کنم از جهتی به تاریخ فرهنگ مذهب ما مربوط است و انتشار آن با جنبش چریکها و شهادت آنها همزمان است. البته این هیچ دانسته و آگاهانه نبود ولی جریانی که داشت می‌گذشت شاید یک جایی که خود من هم ازش خبر ندارم در عمق روح، در ضمیر ناخودآگاه من هم اثر خودش را داشت می‌کرد. برای این که یکی از موضوع‌های کتاب مسئله شهادت است.» که اهمیت آن را در سال‌های بعد هم می‌بینیم چه در حوادث انقلاب و چه در تفکر در مورد آنها در کتاب «جهاد و شهادت».

می‌گوید: «در موقع نوشتن «در کوی دوست» در جستجوی آن چیزی بودم، یا آن چیز برایم معما شده بود که جوهر دینی است. اگر بشود گفت، اگر همه دین‌ها در یک جایی به هم می‌رسند، آن کجاست. و به همین مناسبت «قرآن» را خیلی مطالعه می‌کردم، بازگشته بودم به «تورات» و به «انجیل»‌ها، به ادبیات «اخلاقی مذهبی» چینی و ادیان هند و از همه بیشتر «اوستا» و در «اوستا» «گاهان» را که از سالهای خیلی پیش فکر مرا مشغول می‌کرد. و مسئله‌ام، چیزی که مرا تسخیر کرده بود، شاید در دنباله «سوک سیاوش» یک رابطه‌ی متعالی با فراتر از خود، یا نمی‌دانم با روح جهان. با چیزی که از مرگ بزرگ‌تر و وسیع‌تر باشد. نه این نوع گرایش به مذهب را همیشه داشتم از راه ادبیات مذهبی و عرفانی. وقتی دست به قلم بردم حافظ نمی‌گذاشت، بی‌اختیار از کته ضمیر باطن بیرون می‌آمد و راه را سد می‌کرد... نوشتن «در کوی دوست» عملی بود علی‌رغم اجتماع و دستگامی که تویش زندگی می‌کردم. آن کتاب باز اندیشیدن عرفان است و تغزل، تغزل

به معنی کلی کلمه. تجربه نفسانی عرفان و تفضل.»

و باید به گفته مسکوب اضافه کنم: این کتاب که کمی قبل از انقلاب چاپ شد پیشاپیش بینشی از جوهر دین و عرفان دارد کاملاً در جهت عکس برداشتی که ایده تولوگ‌های انقلابی از عرفان داشتند و به عمل گذاشتند.

باز به قول مسکوب، فصل آخر «در کوی دوست» به شکست منجر می‌شود. می‌گوید: «حافظ دائم به ناتوانی یا بهتر بگویم نامرادی خودش آگاه است و ازین بابت باز بدون اینکه خواسته باشم حالا که فکر می‌کنم و بر می‌گردم می‌بینم شاید بازگویی یک حقیقت اجتماعی است: شکست همه ما...»

بعد از حافظ، نظر مسکوب به «دیوان شمس» بود. می‌گفت: «به فکر اینکه شکستی است که اگر ما در آگاهی بهش برسیم به یک پیروزی بزرگی رسیده‌ایم. این احتمالاً در مولانا هست. ما در «دیوان شمس» به شاعری برمی‌خوریم که شادترین آدم دنیاست، یک شادی نفسانی، یک شادی معنوی و روحی دارد که در هیچکس نیست و خودش هم تعجب می‌کند.»

با قصد نوشتن این کتاب شاهرخ مسکوب به پاریس آمده بود ولی به جای شادی نفسانی مولانا به مسائل فقهی پرداخت و به جای نورگیر آسمان خاکستری و تدریس زبان فارسی به اسمعیلیان در لندن افتاد.

آنچه که شاهرخ را از دست این چیزها، از دست فقه و اوضاع ایران، و اوضاع جهان و خواندن کافکا و از زیر بار شرائط سخت زندگی روزمره نجات می‌بخشید و به او نیروی مقاومت و پایداری می‌داد قرائت مداوم «شاهنامه» بود. می‌گفت: «در حماسه آرزوهای آدم برآورده می‌شود و امکاناتش حد ندارد. و من در یک اجتماعی زندگی می‌کنم که آرزوهایم برآورده نشده، در برابرش عاجزم. آن، جبران اینست.»

راه شاهرخ مسکوب او را به آخرین کتابش «ارمغان مور» هدایت می‌کرد که برای خود او جنبه نقطه عطف زندگیش را داشت. ذکر کردم که شاهرخ مسکوب همیشه از مرشدی صحبت می‌کرد که در زورخانه اصفهان فردوسی می‌خواند. آشنائی و علاقه او به «شاهنامه» از آنجا شروع شده بود که در عرض زمان به گوشت و خون و روح شاهرخ، به اخلاق حماسی و فکر آزادمنش او تبدیل شده بود.

از وقتی که شاهرخ را می‌شناختم همیشه صحبت از کتابی درباره فردوسی می‌کرد. نه مثل «مقدمه رستم و اسفندیار» یا «سوگ سیاوش» نه درباره یک قسمت یا یک مسئله بلکه فردوسی مثل یک دنیا، مثل دنیا و وجود با همه ابعادش.

اگر شاهرخ مسکوب این کتاب را ننوشته بود یا اگر این کتاب ناتمام مانده بود در گذشتش

واقعاً فاجعه بود. ولی شخصاً مطمئن هستم که بیماری شاهرخ دقیقاً از آن موقع شروع شد که این کتاب را به پایان رساند چون به مقصد رسیده بود.

عنوان فصل آخر این کتاب «سخن» است و این فصل چنین شروع می‌شود:  
«به نوشیروان گفتند، در هندوستان کوهی است و بر آن کوه گیاهی که مرده را زنده می‌کند، معلوم شد که آن کوه «دانش» و آن گیاه «سخن» است.»

در جایی دیگر: «شاعر مرگ آگاه برای بنیاد کردن، ساختن و پرداختن خود به سخن روی می‌آورد تا آن را چون بنائی ماندگار پی افکند، پناهگاهی برای حضور در گذشته و آینده. زنده کردن مردگان و زنده ماندن خود. از مرگ در گذشتن و آن را پس پشت گذاشتن، به تن مردن و به نام ماندن...»

و در جایی دیگر: «زمانه نمی‌تواند اثر دادگران را پنهان کند و سخن شاعر با سریان در گذشته، یاد و یادگار آنان را «جوان» و «این زمانی» می‌کند. آن گاه، پس از این «بازآفرینی» رفتگان، شاعر چون خداوند زمان، می‌تواند بی‌دریغی و حسرتی از «زمان خود» در بگذرد، بمیرد بی‌آنکه مردنی و از یاد رفتنی باشد.»

کتاب «ارمغان مور» با این جمله پایان می‌یابد: «سخن پادزهر زمان است که چون باد ما را می‌برد. پس از مرگ تنها «سخن ماند از ما همی یادگار.»<sup>۱</sup>

این تعریف کار خود شاهرخ مسکوب هم هست. زنده کردن مردگان و زنده ماندن خود، پناهگاهی برای حضور در گذشته و آینده بوسیله سخن و با نوشتن، و در حقیقت به معنای بازشناسایی و ارزشیابی امروزی از فرهنگ دیروز ایران برای فردا.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

۱. در چاپ فصل آخر «ارمغان مور» در مجله ایران نامه مطلب با جمله بالا پایان می‌یابد، ولی در خود کتاب، به فرار اطلاع، به خواست مسکوب دو پاراگراف نهایی که تکراری می‌نموده حذف شده است. جمله پایانی کتاب چنین است: «... و اینک پس از هزار سال نه خانه شعر ویران شده است و نه خانه خدا فراموش؟ خانه در برابر زمان و سرنوشت ایستاده است.» (سردبیر بخارا)